



شهادتنامه فواد سجودی فریمانی

اسم کامل: فواد سجودی فریمانی

تاریخ تولد: ۱۳۶۲

محل تولد: فریمان، ایران

شغل: پژوهشگر

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه: ۲۵ اسفند ۱۳۹۱

مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه با آقای فواد سجودی فریمانی تهیه شده و در تاریخ ۷ مرداد ۱۳۹۲ توسط فواد سجودی فریمانی تأیید شده است. شهادتنامه در ۵۲ پاراگراف تنظیم شده است.

نظرات شهود بازتاب دهنده‌ی دیدگاههای مرکز اسناد حقوق بشر ایران نمی‌باشد.

شهادتنامه

پیشینه

۱. من فواد سجودی فریمانی متولد سال ۱۳۶۲ شمسی در فریمان هستم. فریمان از شهرستانهای اطراف مشهد هست. در ایران دانشجوی دکترای مهندسی پزشکی در دانشگاه امیرکبیر بودم. من در آبان ۱۳۹۰ ایران را ترک کردم چون دیگر امکان زندگی در ایران برایم نبود چرا که هشت سال زندان برای بنده بریده بودند.
۲. من ورودی ۱۳۸۰ کارشناسی مکانیک در دانشگاه شریف بودم و سال ۱۳۸۶ آنرا تمام کردم. چون به قولی طبق ادبیات جمهوری اسلامی فرزند شهید هم هستم در دانشگاه شریف روی خیلی بازی به من داده نمی شد که وارد فضای سیاسی بشوم. نمی دانم چرا دوستان اینطوری با من برخورد می کردند. من نتوانستم در انجمن اسلامی دانشگاه شریف وارد شوم ولی در گروهها و جلسات کتابخوانی سعی کردم وارد بشوم. در دانشگاه شریف فعالیت سیاسی به آن شدت نداشتم.
۳. بعد از اتمام دوره کارشناسی، ورودی ۱۳۸۶ کارشناسی ارشد بیومکانیک دانشگاه امیر کبیر بودم و در سال ۱۳۸۹ آنرا تمام کردم. من در ایران دو ثبت اختراع داشتم که هر دو در زمینه جراحی رباتیک هست. پس از آن دوره دکترای خود را می خواستم شروع کنم که در همان سال ۱۳۸۹ بازداشت شدم.
۴. من در آن زمان وبلاگ هم داشتم اما وبلاگ نویسی بخش اصلی کار من نبود. من بیشتر در گوگل ریدر فعالیت می کردم و همچنین در محیطهای اجتماعی می نوشتم که حدود ۲۰ یا ۳۰ درصد محتوای آنها را خودم تولید می کردم و مابقی محتواها از وبلاگها و یا دوستانی که می شناختم و محتوایی را تولید می کردند بود که آنها را باز نشر می دادم. تمرکز محتواها هم بر دو بخش بود یکی به زعم خودم مبارزه با خرافات مذهبی بود و دیگری هم معرفی ابزارهایی برای مخاطبین بود که بتوانند بهتر از اینترنت استفاده بکنند. این می توانست معرفی فیلتر شکن یا ابزارهای اجتماعی یا چیزهایی شبیه این باشد.
۵. در آن سالها به غیر از فعالیت اینترنتی که داشتم بخش عمده فعالیتهای من در دانشگاه بود. یک سری جلسات مباحثه را با اساتید معارف اسلامی برگزار می کردیم. تلاش من این بود که به زعم خودم با خرافات مذهبی مبارزه کنم. در کنار آن، تلاشهایی داشتم که فعالیت سیاسی و حقوق بشری را هم منظم کنم. من هیچوقت کار مخفی و یا کار غیر قانونی نکرده بودم. در دانشگاه هم هر کاری را با اجازه رسمی می کردم. من هرگز هیچ کاری را بصورت زیرزمینی و یا با اسم مستعار نکرده بودم.

۶. در فروردین سال ۱۳۸۹ وقتی در مشهد بودم و پدرخوانده بنده در بیمارستان بودند و من بالای سر ایشان بودم، در آن زمان با من تماس گرفته شد و به من گفتند که باید به اداره پیگیری وزارت اطلاعات در پشت بازار رضا در تهران بروم. من گفتم که در مشهد هستم و نمی‌توانم به تهران بیایم. این تنها احضار من بود که نه بصورت کتبی ولی بصورت تلفنی بود در حالی که آدرس من مشخص بود. بعد از اینکه پدر خوانده من در همان فروردین ۱۳۸۹ فوت کرد من تقریباً دیگر کار سیاسی را کنار گذاشته بودم تا به خانواده‌ام برسم.

بازداشت

۷. من در دانشگاه امیرکبیر دستیار پژوهش^۱ بودم و پروژه‌های زیادی را در دست داشتم. در غروب روز ۱۳ شهریور ۱۳۸۹ داشتم به سمت کارگاه می‌رفتم که پروژه‌ای را تحویل بگیرم. وقتی از درب سمت خیابان ولی عصر دانشگاه امیر کبیر خارج می‌شدم، یک نفر به نزد من آمد و گفت آقای سجودی؟ من قیافه این شخص را که نگاه کردم گفتم این فرد باید از این بسیجی‌های داغون رده پایین باشد که الان اگر من را دستگیر کنند بلایی سر من خواهند آورد و معلوم نیست من را کجا ببرند. من حدود ۲۰ متر از درب دانشگاه دور بودم. لذا به سمت درب دانشگاه فرار کردم و می‌خواستم خود را به داخل دانشگاه برسانم که حداقل من را قانونی دستگیر نکنند. در حینی که به سمت دانشگاه فرار می‌کردم یکی از آنها زد زیر پایم، یکی دیگر هم افتاد روی من و با مشت به سرم کوبید.

۸. همه آنها لباس شخصی بودند و از آنجا که بعداً من را به بند ۲ الف سپاه در اوین بردند به احتمال قریب به یقین این لباس شخصی‌ها از نیروهای سپاه بودند. اینها من را به طرز فجیعی روی زمین کشاندند که آثار جراحت حداقل در دو نقطه بر روی دست راست من هنوز هست و قابل دیدن است. به من فحاشی می‌کردند و بدون اینکه هیچ حکمی به من نشان بدهند مرا سوار پژو سبز تیره رنگ کردند و گردن من را بین پاهایم گذاشتند. نمی‌دانستم کجا دارم می‌روم. حالت خیلی وحشتناکی داشت. هنوز که هنوز است این صحنه را کابوس می‌بینم.

۹. از روی مسیر حرکت ماشین حدس زدم که من را به اوین می‌برند. این کمی برایم قابل تحمل‌تر بود چون گفتم که حداقل گیر گروه‌های عجیب و غریب نیفتادم و می‌دانم بازداشت رسمی است.

۱۰. وقتی رسیدیم من را پیاده کردند و در جایی نشاندهند. کیفم را در آوردند که کمی پول نقد در آن بود، آنرا شمردند. لپ تاپ و همه پروژه‌های من همراهم بود. در آنجا از اموال من صورت برداری کرده و من را در جای دیگری برای انگشت نگاری فرستادند. بعد من را در اتاقی فرستاده و در آنجا لختم کردند که این نقض آشکار حقوق من بود. در تمام این مراحل وقتی از آنها می‌پرسیدم من را کجا می‌برید فقط پاسخ توهین آمیز و تند می‌گرفتم.

بند ۲ الف سپاه در اوین

۱۱. بعد بنده را به سلول انفرادی شماره ۱۵۲ منتقل کردند. کد بنده هم ۹۰۵۰ بود که بعدها فهمیدم آنجایی که من را برده‌اند بازداشتگاه ۲ الف زندان اوین بود که زیر نظر حفاظت اطلاعات سپاه اداره می‌شود. این اطلاعات را من بعداً به دست آوردم و وقتی در زندان بومد اصلاً نمی‌دانستم در کجا هستم.

۱۲. عرض سلول من یک و نیم متر و طول آن هم دو و نیم تا سه متر تقریباً بود به خاطر اینکه حدود ۵ قدم می‌شد در آن راه رفت. ارتفاع آن هم حدود ۴ متر بود. در انتهای این سلول یک دستشویی بود که یک درب آلومینیومی داشت. این دستشویی یک پنجره‌ای داشت که من یکبار لباسم را لوله کردم و از آن بالا رفتم دیدم روبروی این سلول هم دیوار کشیده شده است. یعنی من در آن سلول هیچ ارتباطی با فضای بیرون نداشتم. دو تا لوله هواکش هم به داخل آمده بود. درب سلول کاملاً فلزی بود و هیچ سوراخی نداشت. فقط یک هواکش کوچکی پایین درب بود. کف آنجا از این فرشهای داغونی که در مساجد هست بود که پرز زیادی هم تولید می‌کند و این پرزها خیلی آزار دهنده هست و کلی برای بچه‌ها مریضی ایجاد می‌کند. برای اینکه این پرزها برای من مریضی ایجاد نکند لباسم را خیس می‌کردم و روی فرش می‌کشیدم تا پرزها جمع بشود. گمان می‌کنم سلولهای آن بند نوساز باشد چون کهنه نبود. دیوارهای آن تا ارتفاع ۲ متر سنگ بود و بعد از آن تا سقف گچ بود. کف سلول هم سیمانی بود که روی آن فرش بود.

۱۳. یک سری نوشته‌ها روی در و دیوار سلول بود ولی مثل اینکه دیوارها را هر چند گاه یکبار تمیز می‌کردند. من خودم از کانال کولر یک تکه فلز کندم و کلمه «آزادی» که بر روی دیوار نوشته شده بود را عمیق‌تر کردم. آنچه بر روی دیوار نوشته شد از من بود و پیش از آن چیز دیگری روی دیوار نبود. [از بازجویی‌های خود] یک خودکار دزدیدم و با آن بر روی در و دیوار می‌نوشتم. از گوشه دیوار یک پیچ توانسته بومد باز کنم و با آن بر روی یکی از سنگهای دیوار، «یار دبستانی من» را نوشتم که بعداً به خاطر آن هم کلی کتک خوردم که چرا روی در و دیوار چیزی نوشته‌ام. وقتی من در آن سلول

بودم به مورچه‌ها خیلی غذا می‌دادم. بعد از من فرزاد اسلامی [که از فعالین دانشجویی بود] در همان سلول برده شده بود. وی بعداً به من گفت که سلول را مورچه برداشته بود.

بازجویی‌ها

۱۴. صبح زود روز بعد از دستگیری، من را برای بازجویی بردند. در بازجویی گفتم من اجازه دارم که وکیل داشته باشم ولی با تمسخر و فحاشی و پس گردنی از من پذیرایی کردند. من را با چشم‌بند بر روی این صندلی‌های دسته‌دار که دسته‌اش تا می‌شود نشانند. من را روبروی سه کنج دیوار نشانند و یک عالمه کاغذ پرینت شده شامل آنچه من در گوگل به اشتراک گذاشته بودم را پرینت گرفته بودند و به زعم خودشان یک کار اطلاعاتی خفنی که کرده بودند را روی پای من انداختند و گفتند ببین چقدر پرونده داری. حداقل حکم تو اعدام است.

۱۵. در بازجویی همه نوع سوالی از من می‌پرسید. می‌گفت تو تروریستی و می‌خواستی فلان جا را منفجر بکنی، تو با منافقین در تماسی، به اسلام توهین می‌کنی، و اینطور چیزها. استراتژی آنها این است که تو را به مرگ بگیرند که به تب راضی بشوی. من بعدها فهمیدم که آنها دارند چنین کاری می‌کنند. ولی به هر حال همین‌ها باعث شد که من مرعوب بشوم.

۱۶. بخشی از سوالهای بازجویی شفاهی بود برای اینکه من را متاثر کنند و بترسانند و باعث شود که به قول خوشان من بشکنم. بخشی از آن را هم می‌نوشتند و از من می‌خواستند که من هم کتبی جواب بدهم. بالای برگه‌های بازجویی نوشته شده بود «النجات فی الصدق» [رستگاری در راستگویی است]. اگر پاسخ من قابل قبول نبود آنرا پاره کرده و من را کتک می‌زدند و یا به انفرادی می‌فرستادند و یا اجازه تلفن زدن من به خانواده را قطع می‌کردند و یا هواخوری من را قطع می‌کردند تا پاسخی که آنها می‌خواهند را بنویسم. مثلاً یک بار به من گفت اعتراف کن که با منافقین همکاری داری. گفتم که من یک آدم لیبرال هستم؛ پدرم در زمان جنگ کشته شد؛ علاوه بر آن من هم با مذهب و هم با کمونیسم مشکل دارم. چنین اتهامی که شما می‌گویید دیگر به من نمی‌چسبد. البته در آنجا من اینطوری نمی‌گفتم و سعی می‌کردم ادبیاتم محترمانه‌تر باشد.

۱۷. خیلی روی این موضوع پافشاری می‌کردند که از من اعتراف بگیرند من با منافقین همکاری داشته‌ام. بازجو برگشت به من گفت اعتراف کن و گرنه مادرت را به صلابه می‌کشم. من می‌گفتم به چه چیزی

^۲ پدرم که پزشک سپاه پاسداران بود در سال ۱۳۶۳ در ارومیه از جلوی درب منزل ربوده و سپس جسد شکنجه شده وی در بیابان یافت می‌شود. در آن زمان کشته شدن مشکوک پدرم از طرف مسئولین جمهوری اسلامی به سازمان مجاهدین خلق و یا حزب کومله نسبت داده شد.

اعتراف بکنم. یک اسم به من بدهید که من بگویم با آن شخص همکاری داشته‌ام. من هیچکس از مجاهدین را نمی‌شناسم که بگویم با این فرد همکاری داشته‌ام.

۱۸. من چهارتا بازجو داشتم. بازجوی اصلی خودش را سعید معرفی می‌کرد. دستیار وی خودش را سید معرفی می‌کرد. بعداً هم یک بازجوی کمکی آمد که خودش را حاجی معرفی می‌کرد. یک بازجوی بچه هم بود که خودش را پوریا پارسه معرفی می‌کرد و فکر نمی‌کنم بیشتر از ۲۳-۲۴ سال داشته باشد. وی برای این بازجوها چایی می‌آورد. او نقش بازجوی خوب را بازی می‌کرد و به من می‌گفت که با آنها همکاری کنم تا وی به من کمک کند.

۱۹. من در طول مدت بازداشتم سه بار به دادسرای زندان اوین رفتم. اولین بار ۵-۶ روز بعد از دستگیریم بود که برای تفهیم اتهام به دادسرای مستقر در اوین^۳ نزد بازپرس محبی [بازپرس شعبه اول دادسرای شهید مقدسی مستقر در اوین] رفتم. وی قدی کوتاه داشت و چاق بود و عینک می‌زد. او شبیه قاضی مرتضوی ولی پیرتر بود. منشی وی هم فردی ۳۰ ساله و بر عکس بقیه‌اشان خوش سیما بود. وی وقتی برای من چایی می‌آورد قدری انسانی‌تر با من برخورد می‌کرد. اما خود بازپرس خیلی زنده و زشت با من برخورد می‌کرد. من هر چه به او گفتم که اجازه دهید و کیل داشته باشم. وی از بالای عینکش نگاهی به من کرد و هیچ پاسخ درست و حسابی‌ای نداد. این بازپرس در اوین تفهیم اتهام تنها اتهامی که به من زد اتهام سیاسی بود و نه مذهبی. آنها بعداً بر اساس آنچه در گوگل ریدر پست و یا بازنشر کرده بودم بر روی مسائل مذهبی حساس شدند.

۲۰. صبح‌ها که در سلول بودیم اولین کاری که برایم اتفاق می‌افتاد این بود که برایم یک چایی و یک تکه نان و یک کمی پنیر می‌آوردند. بعد ما را به هواخوری می‌بردند و بلافاصله بعد از آن وقتی به سلول می‌آمدم من را صدا می‌زدند و می‌گفتند چشم‌بندت را بزن و بیا بیرون. من را برای بازجویی می‌بردند. تا ظهر در بازجویی بودم و بعد به سلول می‌آمدم و نهار می‌خوردم که برنج یا یک غذای نونی بود که در ظرفهای پلاستیکی به من داده می‌شد و بعد از آن هم دوباره به بازجویی می‌رفتم تا غروب و در تاریکی هوا من را دوباره به سلول برمی‌گرداندند.

۲۱. در اولین بازجویی‌ها متوجه شدم فشارهایی که بر بنده بود بر اساس اعترافات بقیه بر علیه بنده و فعالیت‌های سیاسی بنده بود و هنوز اتهامی در رابطه با مسائل مذهبی به بنده نچسبانده بودند. در روز

^۳ دادسرای شهید مقدسی مستقر در زندان اوین در زمستان سال ۱۳۸۸ در پی بازداشت‌های گسترده معترضین به انتخابات ریاست جمهوری تشکیل شد. رجوع شود به: <http://www.kalame.com/1388/12/04/klm-12165>

چهارم یا پنجم که من را برای بازجویی بردند در آنجا اصلا اتهامات مذهبی و توهین به مقدسات و اینها نبود. اتهاماتم در آن زمان بیشتر اقدام علیه امنیت ملی و نشر اکاذیب و تشویش اذهان عمومی و تباہی و از این خزعبلاتی بود که به من می‌چسباندند. یا مثلا من یک عکس هوایی تهران را از گوگل ارث گرفته بودم که نقشه تهران را در هاردم داشته باشم. بازجو به من می‌گفت بگو کجا را می‌خواستی بمب گذاری کنی؟

۲۲. در دوران فعالیتیم متاسفانه خیلی ناشیانه و در یک فضای خیلی هیجانی فعالیت کرده بودم و هیچ چیز مخفی نداشتم. من را با کامپیوترم گرفتند و پسورد ایمیل من بر روی کامپیوترم ذخیره بود. با این حال آنها برای دو روز من را می‌زدند که پسورد کامپیوترم را به آنها بدهم. در هر صورت آنها پسوردم را از خودم گرفتند.

۲۳. اتهامات من به مرور زمان از اتهامات سیاسی به اتهامات اعتقادی و مذهبی و توهین به مقدسات تغییر کرد. وقتی که پست‌های گوگل ریدر من را در آوردند، به من می‌گفتند که به اسلام فحش می‌دهی! من می‌گفتم که آنها را فقط بازنشر کرده‌ام و من ننوشته‌ام ولی به من می‌گفتند اعتراف کن که اینها را تو نوشته‌ای. من به یاد دارم که یک پستی را من بازنشر کرده بودم و می‌گفتم که مطلب آن غلط است و از دیگران خواسته بودم که چنین متن‌هایی را ننویسند. بازجویانم من را مجبور کردند که نوشتن همان مطلب را هم به عهده بگیرم.

۲۴. یا مثلا من با دوستانم مکاتبه ایمیلی داشتم و پاسخ سوال‌هایشان را می‌دادم. مثلا به یاد دارم در یک ایمیل شخصی خود نوشته بودم که بیماران اسکیزوفرنیا ادعای پیامبری می‌کنند. من به خاطر این جمله خیلی کتک خوردم. حالا اینکه در یک ایمیل خصوصی که پاسخ دوستم را داده‌ام چطور توهین به مقدسات محسوب می‌شود را من نمی‌توانم درک کنم.

۲۵. ایمیل‌های شخصی من را می‌خواندند تا از آنها چیزی دریابورند. اینها محتویات ایمیل من را توهین به مقدسات تلقی کرده بودند. بازجویان چون چیزی بر علیه من نداشتند می‌توانم بگویم که ۸۰ درصد اعترافاتی که از من گرفته بودند مربوط به پست‌های گوگل ریدر من بود. آن ۲۰ درصد دیگر هم شرکت در تظاهراتها بود.

۲۶. مثلا آنچه در روز عاشورا در سال ۱۳۸۹ اتفاق افتاده بود برای آنها خیلی مهم بود. مثل اینکه یکی از بچه‌های دانشگاه را گرفته بودند و وی اعتراف کرده بود که فواد سجودی در شب عاشورا بانک آتش

زده است. اینها خیلی به من فشار آوردند که از من اعتراف بگیرند در حالی که قبل از روز عاشورا من از تهران فرار کرده بودم و به مشهد رفته بودم. برای دو روز هواخوری بنده را قطع کردند. یک حالت روانی بدی بود. مثل اینکه تمام دیوارها دارد بر روی تو خراب می‌شود بطوری که حالت تنگی نفس به آدم دست می‌دهد. من خودم التماس می‌کردم که من را از اینجا بیرون ببرند و قبول می‌کردم [که هر اعترافی را بخواهند بکنم]. من گفتم خيله خب من بانک آتش زده‌ام اما نمی‌دانم کدام بانک را آتش زده‌ام. شما اسم یک بانکی را بگویید تا من بگویم همان بانک را آتش زده‌ام. البته بعداً وقتی از زندان بیرون آمدم بلیط هواپیمایم را به قاضی نشان دادم و گفتم که در آن تاریخ [روز عاشورا] من نه در مشهد بودم و نه در تهران بلکه در فرودگاه و یا در حال پرواز بودم. من می‌خواستم به قاضی نشان دهم که کل اعترافات من زیر فشار بوده است که متأسفانه گوش‌شان بدهکار نبود.

۲۷. من در این ۱۰۵ روز تقریباً تا روز شصتم می‌توانم بگویم که داشتم بازجویی می‌شدم. بعضاً روزی دو یا سه نوبت بازجویی می‌شدم. حتی در روزهای تعطیل و یا شبها هم من را بازجویی می‌کردند. من بعداً فهمیدم که این بازجوها هم برای حقوق بیشتر اضافه کاری می‌کنند.

شکنجه‌ها

۲۸. شکنجه‌ها انواع و اقسام دارد. بعضی شکنجه‌ها روانی هستند و برخی جسمی هستند. من فکر می‌کنم شکنجه‌های جسمی در مقابل شکنجه‌های روانی به هیچ وجه صدمه‌ای به من وارد نکرد. من خیلی هم اتفاقاً کیف می‌کردم که کتک می‌خوردم چون خسته می‌شدم و بعد می‌رفتم توی سلول راحت می‌خوابیدم. من سعی می‌کردم بازجو را عصبانی بکنم که کتک هم بخورم. این باعث می‌شد که بازجویم تخلیه روانی بشود و کینه‌اش را بصورت کتک به من تخلیه کند نه در برگه بازجویی.

۲۹. اما یکی از بدترین شکنجه‌های روانی بنده، نقض حریم خصوصی بنده بود. اطلاعات شخصی من مثل پیامک‌ها، عکسهای شخصی و خانوادگی من که بر روی کامپیوترم بود، و ایمیل‌های شخصی من را آورده بودند. اینها تمام پیامک‌هایی که مخاطب من افراد مونث بودند را جدا کرده بودند.

۳۰. من وقتی ده ماهه بودم پدرم در جنگ کشته شده بود. پدر خوانده من یک مادری دارد که جای ننه بزرگ من است و اسم او معصومه بود. اینها به من می‌گفتند که این اسم دوست دختر من است. از من می‌خواستند که اعتراف کنم با وی چه رابطه جنسی داشته‌ام.

۳۱. من حدود ۱۵-۱۶ دانشجوی دختر داشتم. بازجویان به من می‌گفتند که اعتراف کن با اینها رابطه داشته‌ای. یا مثلاً عکس‌هایی که من در عروسی‌ها گرفته بودم و یا در خانه با خواهران و مادرم گرفته بودم را می‌آوردند نگاه می‌کردند. من به آنها می‌گفتم چرا شما اینها را نگاه می‌کنید؟ می‌گفتند که ما حکم شرعی داریم که اینها را ببینیم.

۳۲. من را شکنجه و تحقیر جنسی می‌کردند و تخیلات جنسی خود را به من منتقل می‌کردند. از من می‌پرسیدند که مثلاً فلان کار را که کردی چطور بود؟ حرفهای شنیعی می‌زدند. من فکر می‌کنم این تحقیر جنسی یکی از افتضاح‌ترین کارهایی است که اینها انجام می‌دهند.

۳۳. در بازجویی‌ها پرده گوش راست من زیر کتک صدمه خورد. گوش من هم ضربه خورده بود و هم اینکه خودم کاغذی را جویده و در گوشم کرده بودم که وقتی اینها سر من جیغ می‌زدند صدایشان را نشنوم. ترکیب اینها باعث شد که گوش من عفونت بکند و من را پیش پزشک ببرند. من در طول مدت حبس چون ناامید شده بودم زیاد خودکشی می‌کردم.

۳۴. روشهای خودکشی مختلفی را به کار می‌بردیم. مثلاً پلاستیکهای فریزری صبحانه را برای چند هفته جمع کردم. سپس آنها را شکافته و هر سه عدد را به هم بافتم. سپس کابل‌های بافته شده را به هم وصل کرده و یک طناب بلند درست کردم. طناب را از کانال کولر آویزان کرده و با رفتن روی پتوها خود را دار زدم. هر چه صبر کردم نمردم و مجبور شدم خود را خلاص کنم و پایین بیایم. یک تکه فلزی از کانال هواکش کندم و آنرا تیز کردم. رگ دست چپم را به دفعات زدم. اما چون روی جنس نرمی دارد زیاد تیز نشد و خیلی در بافت نفوذ نمی‌کرد. فقط یکبار از شدت خونریزی در دستشویی غش کردم که صبح بیدار شدم دیدم نمردم.

۳۵. یکی از بدترین تجربه‌های من در زندان اعدام مصنوعی است. من شنیده بودم که در زندان اعدام مصنوعی می‌کنند. مثلاً آقای محمد ابطحی گفته بود که وی را تا پای چوبه دار برده بودند. برای من به این شکل اتفاق نیفتاد ولی زمانی که بازجویی آنها تمام شده بود می‌خواستند من را ارشاد کنند. آنها خیلی آدم‌های بی‌سوادی بودند. یکبار حاجی به من گفت آخرین کتابی که خوانده‌ای چه بوده؟ گفتم تو آخرین کتابی که خوانده‌ای چه بوده؟ گفت نه! من نیازی به کتاب خواندن ندارم و من تقلید می‌کنم. من نشستم از فیزیک برای او گفتم و به جایی رسید که او به من گفت پس تو به خدا اعتقاد نداری؟ گفتم نه! او یک برگه‌ای به من داد و گفت وصیت خود را بنویس. من هم نوشتم. بعد با یک چیزی دستهای من را بست و یک چیزی دور گردن من انداخت و از پشت سر شروع کرد به کشیدن

آن. من قبل از آن در زندان خودکشی هم کرده بودم و وقتی وی داشت این کار را می‌کرد من از خدایم بود که من را بکشد و همه چیز تمام شود و راحت بشوم. او شروع کرد به کشیدن و وقتی دید من نه سر و صدایی می‌کنم و نه دست و پایی می‌زنم خودش بی خیال شد. این یکی از تجربه‌هایی بود که برای من اتفاق افتاد.

۳۶. یکی از اتفاقات وحشتناک دیگر این بود که اینها خیلی دیر به خانواده بنده خبر بازداشتم را داده بودند. حدود ۵-۶ روز بعد از بازداشتم در حالیکه سه ماه از فوت پدرخوانده (پدر ناتنی) من می‌گذشت، و مادرم در این حالت وحشتناک روانی بود از بازداشت من مطلع شد.^۴ مادرم در طول آن مدت واقعا داغون شده بود. بازجویان من آنقدر بی شرف هستند که آن وصیت نامه‌ای را که از من خواستند بنویسم را همان روز برای مادر من فرستادند. مادر من هم واقعا فکر کرده بود که دارند من را اعدام می‌کنند.

۳۷. من در طول این ۱۰۵ روز دوبار با مادرم ملاقات کردم. بار اول حدوداً شصت روز بعد از بازداشتم بود و بار دوم هم حدوداً هشتاد روز بعد از بازداشتم بود. بار اول مادرم را برای حدود نیم ساعت در یک اتاقی نزدیک بند ۲ الف ملاقات کردم و دفعه دوم پدر بزرگ و عمویم و مادرم را در یک فضای بازی که فکر می‌کنم سالن ملاقات کل اوین بود در خارج از ساعت اداری ملاقات کردم. هر دو دیدار من بطور حضوری بود.

۳۸. هر هفته نیز من به مدت سه دقیقه اجازه تلفن داشتم. در هر نوبت هم یک نفر کنارم می‌ایستاد اگر حرف نامربوطی می‌زدم تلفن را قطع می‌کرد. فقط اجازه داشتم سلام بکنم و بگویم حالم خوب است و اگر می‌گفتم حالم خوب نیست تلفن را قطع می‌کرد. همچنین باید به آنها تاکید می‌کردم که با رسانه‌ها هیچ مصاحبه‌ای نداشته باشند.

۳۹. بعد از اینکه من از سلول انفرادی درآمدم با یک کسی که کار مطبوعاتی می‌کرد به نام آقای نظری هم سلول شدم. آقای نظری در رادیو کار می‌کرد و اتهامات عجیب و غریبی مثل جاسوسی و ارتباط با غریبه‌ها و اینها به وی زده بودند. من کمتر از یک هفته با ایشان هم سلولی بودم.

^۴ «۴۵ روز بی‌خبری از فواد سجودی فریمانی دانشجوی محبوس در بند سپاه پاسداران»، سایت جرس، ۱۳۸۹/۸/۱۱، قابل دسترس در:

<http://www.rahesabz.net/story/26542>

۴۰. بعد من را جابجا کردند و در یک سلول کوچکتر با حبیب فرحزادی [فعال دانشجویی از دانشگاه تهران]^۵ هم سلول شدم. فکر می‌کنم برای دو هفته یا کمتر هم با وی هم سلول بودم. بعد من و حبیب را به یک سلول دیگر منتقل کردند که یک قاچاقچی به نام محمود محمدی هم در این سلول بود. خودش می‌گفت که وی را با ۷-۸ کیلو کراک گرفته‌اند ولی اتهام جاسوسی برای افغانستان و حمل اسلحه و اینطور چیزها را هم به وی زده بودند. او را خیلی بدجور شکنجه کرده بودند. وقتی حبیب فرحزادی از پیش ما رفت بعد نعیم آقایی به این سلول آمد. وی هم اتهامی حبیب فرحزادی و از دانشگاه تهران بود و کشاورزی خوانده بود. بعد نعیم آقایی هم از این سلول رفت و من همچنان با محمود محمدی هم سلول بودم.

آزادی

۴۱. بار دوم که من را نزد بازپرس محبی در دادسرای اوین بردند، وی به من گفت اجازه نمی‌دهد که آزاد بشوم و وثیقه برایم تعیین نمی‌کند به خاطر اینکه من مفسد فی‌الاعراض هستم. یعنی گفت که آزادی من را مصداق فساد فی‌الاعراض می‌داند. من هم به این موضوع اعتراض کردم. بار آخر که پیش وی رفتم به من گفت که وی ۵۰۰ میلیون تومان وثیقه می‌خواهد. خانواده‌ام بعداً ۵۰۰ میلیون تومان وثیقه که سند ملک دایی‌ام بود را گذاشتند و در ۲۸ آذر ۱۳۸۹ من آزاد شدم.

۴۲. چند وقت بعد از آزاد شدنم، شرایط روانی خیلی بدی داشتم و دیگر خودم را در معرض خودکشی می‌دیدم و کاملاً ناامید بودم. برای اینکه خودکشی نکنم خودم را به پزشک معرفی کردم و ده روز در بیمارستان اعصاب و روان مهرگان تهران بستری بودم. در طول این مدت مامورین اطلاعاتی یک نفر از همکاران خود را هم در غالب یکی از رفقایم پیش من فرستادند و من خاطرات زندانم را برای وی تعریف کردم. این موضوع برای اینها گران تمام شده بود که من خاطراتم را برای رفقای نزدیک تعریف می‌کنم. لذا سعید، یکی از بازجویانم با من تماس گرفت و تهدید کرد و گفت من را بیچاره می‌کند و پدر من را در می‌آورد. من هم بعد از آن موبایلم را عوض کردم و به مشهد رفتم.

قاضی پیرعباسی

۴۳. در ۱۴ اردیبهشت ۱۳۹۰ دادگاه من در شعبه ۲۶ دادگاه انقلاب تهران به ریاست قاضی پیرعباسی برگزار شد. پیرعباسی کت و شلوار می‌پوشد. صورت و ریش مثلثی دارد. قد کوتاهی دارد. وی حدوداً ۵۵ ساله بود. نمی‌دانم چطور اسم آنرا دادگاه بگذارم. این دادگاه طوری نبود که اتهامات من مطرح شود

^۵ «شهادتنامه حبیب فرحزادی: فعال دانشجویی و فارغ التحصیل حقوق»، مرکز اسناد حقوق بشر ایران، قابل دسترس در:

<http://www.iranhrdc.org/persian/permalink/100000348.html#Ud7cKW2W790>

تا من از آنها دفاع بکنم بلکه بیشتر حرفهای حاشیه‌ای زده می‌شد. گفتگویی که بین ما رد و بدل شد گفتگوی حقوقی نبود.

۴۴. از آنجا که در ایران اینترنت درست و حسابی نداشتیم من قبل از بازداشتم مطالب مختلف اینترنت را آرشیو کرده بودم که بعداً سر فرصت آنها را مطالعه کنم. یکی از این موضوعات، کاریکاتورهای محمد بود. من این کاریکاتورها به همراه مقاله مربوط به آنها را دانلود کرده بودم و بر روی هارد نگه داشته بودم. بازجویان از تمام آنها پرینت A3 رنگی گرفته بودند و آنها را جلوی قاضی پیرعباسی گذاشته بودند. شعور قاضی به این نمی‌رسید که اینها را من نکشیده‌ام و حتی اجازه نمی‌داد که من صحبت کنم. قاضی پیرعباسی این کاریکاتورها را بالا گرفته بود و می‌گفت اینها چه است؟ من به او گفتم من این کاریکاتور را نکشیده‌ام و در هیچ کجا هم آنها را باز نشر نداده‌ام. آیا داشتن این کاریکاتور بر روی هارد کامپیوتر جرم است؟ من از ایشان درخواست عفو می‌کردم و ایشان به من می‌گفت قبل از اینکه این کارها را بکنی باید به عواقبش فکر می‌کردی. وکیل من خانم مریم دارایی هم به او می‌گفت من را ببخشد، من جوان هستم.

۴۵. افراد حاضر در اتاق دادگاه من، وکیل خانم مریم دارایی، مادر و داییم و دوتن از دوستان بودند که یکی از آنها یک روحانی بود. آنها لطف کرده آمده بودند تا شهادت بدهند که من توهین به مقدسات نکرده‌ام. تصور ما این بود از آنجایی که اتهامات من مذهبی است اگر ما یک فرد روحانی را بیاوریم که شهادت بدهد، شهادت او می‌تواند موثر باشد ولی قاضی اصلاً توجهی نکرد و کار خودش را کرد. یک نفر هم پشت سر ما بود که شاید نماینده دادستان بود و من اجازه نداشتم او را ببینم. یعنی فکر می‌کنم به عمد پشت سر من نشسته بود.

۴۶. ستاری فر که دفتردار قاضی پیرعباسی بود هم گاهی وارد اتاق می‌شد و بیرون می‌رفت. ستاری فر چهره گردی دارد و عینک کلفتی دارد. پیراهنش را روی شلوارش می‌اندازد. موهای وی مقداری جو گندمی بود. وی حدوداً ۴۵ تا ۵۰ ساله بود. وی در دادگاه به من گفت که پدر من را در می‌آورد. وی به من گفت: «تو بچه شهید هستی و این کارها را می‌کنی؟ کاری می‌کنیم که دیگر کسی چنین کاری را نکند.» من شنیده‌ام که همه کاره آن اتاق همین ستاری فر است. قاضی پیرعباسی خودش از دادگاه خانواده به آنجا آمده است. گویا ستاری فر است که احکام را به نوعی به قاضی پیرعباسی دیکته می‌کند. کار دیگری که ستاری فر کرد این بود که قاضی پیرعباسی دستور داده بود وسایلم را به من پس بدهند. من پیش همین ستاری فر رفتم و گفتم بر حسب حکم قاضی وسایل من را بدهید. او گفت:

«برو پسر جان! برو تا بلای دیگری سرت در نیاورده‌ایم.» من از اتاق بیرون آمدم و آنقدر گریه کرده بودم که جلوی پایم را ندیدم و روی پله‌های دادگاه زمین خوردم و تاندون پای چپم صدمه شدید خورد.

۴۷. مدتی بعد حکم ۸ سال زندان من آمد که ۵ سال آن به خاطر توهین به مقدسات بود. ۲ سال از حکم زندانم به اتهام اقدام علیه امنیت ملی بود و یک سال آن هم به اتهام توهین به خمینی و خامنه‌ای بود. ۱۰۰ ضربه شلاق هم به خاطر توهین به احمدی نژاد بود. ۱۰۰ هزار تومان هم به اتهام توهین به شورای نگهبان برایم بریدند. البته سپاه در متن کیفرخواست من که با سربرگ یالثارات بود اتهام من را سب‌النبی زده و درخواست اعدام داده بود که پیرعباسی حکم زندان را برایم زد. یالثارات گویا یکی از گردان‌های سپاه می‌باشد.

۴۸. یک اتفاق وحشتناک دیگر هم این است که بعداً لپ تاپ و هارد من را پس دادند ولی تمام کارهای علمی و پژوهشی من را نابود کردند. هر آنچه که در طول ده سال انجام داده بودم و مقالاتی را که نوشته بودم همه را نابود کردند. من حاضر بودم ۸ سال زندان بروم ولی این اطلاعاتم را به من پس بدهند که حاصل ده سال دسترنج نه فقط من بلکه دیگران هم بوده است. یکی از گروه‌ها که من مدیر آن بودم ۳۰ نفر دانشجوی در این گروه بودند که بر اساس روال کاری‌ای که با بچه‌ها داشتیم تمام این اطلاعات فقط در دست من بود. متأسفانه تمام این اطلاعات را نابود کردند.

۴۹. من نسبت به حکم ۸ سال زندانم درخواست تجدید نظر دادم ولی حکم دادگاه تجدید نظر هیچوقت به من ابلاغ نشد و نمی‌دانم حکم دادگاه تجدید نظر من چیست. در سال ۱۳۹۰ من تازه عقد کرده بودم و در هفته دومی بود که من عقد کرده بودم به من گفتند که ظرف ۲۰ روز باید خودم را به دادگاه معرفی بکنم. آنها برای دایی من که وثیقه‌گذار من بود احضاریه فرستادند که من را تحویل بدهد.^۶ بعد خبری به من رسید که متوجه شدم دارند پرونده جدیدی برای من تشکیل می‌دهند. حساب کردم و ۵۰۰ میلیون تومان وثیقه‌ام را در یک کفه ترازو گذاشتم و حکم ۸ سال زندانم را هم در کفه دیگر گذاشتم دیدم اگر از ایران بروم و ۵۰۰ میلیون تومان را از دست بدهم و بعداً کار کنم و آنرا جبران کنم بهتر است تا اینکه به زندان بروم. بعلاوه اینکه در بیرون می‌توانم مبارزه و درس خود را هم ادامه بدهم. لذا در آبان ماه سال ۱۳۹۰ من از ایران خارج شدم و به ترکیه رفتم. بعد از خروج من از ایران احضارهای متعددی در ایران برای من فرستادند.

^۶ «احضار فواد سجودی فریمانی، فرزند شهید و دانشجوی دکترای محروم از تحصیل، برای گذراندن ۸ سال حبس»، سایت کلمه، ۱۳۹۰/۸/۲۵، قابل دسترس در: <http://www.kalame.com/1390/08/25/klm-80368>

مزاحمت های پس از آزادی

۵۰. در ایران بعد از آزادی زندانیان، بعضاً عده‌ای به سراغ آنها یا خانواده‌اشان می‌روند و می‌گویند که آنها پامنقلی فلان قاضی هستند و می‌گویند فلان مقدار پول به آنها بدهیم تا پرونده‌امان را ببندند. یکی از این افراد خیلی به ما نزدیک شد و وی بیش از آنچه که لازم باشد در مورد ما می‌دانست. وقتی من از کشور خارج شدم این شخص در مشهد شروع کرد به اذیت کردن خانواده من تا بتواند از آنها پولی بگیرد. وی جلوی خانه ما می‌رفت و داد و بیداد می‌کرد و شیشه‌های خانه را می‌شکست. هر چقدر خانواده من با پلیس تماس می‌گرفتند اصلاً رسیدگی نمی‌شد. کار به جایی رسید که حتی این فرد حمله کرد درب خانه‌امان را شکست و داخل رفت و پای مادر و دست خواهرم را شکست و زیر گلوی برادر ده ساله من هم چاقو گرفت.

۵۱. مادر من به نزد یک قاضی در مشهد رفته و از این شخص شکایت کرد. قاضی برگشت به مادر من گفت خانم برو پسرت را از آمریکا بیاور! بعد از آن مادر من در تهران به اوین رفت و گفت این چه کاری است که شماها می‌کنید؟ آنها گفتند که این کار را نکرده‌اند. این هنوز برای من محرز نشده که این شخص که در مشهد خانواده‌ام را اذیت می‌کند از اوین هدایت شده که این کارها را بکند و یا یک عده‌ای در مشهد هستند که دارند این کار را با خانواده من می‌کنند. زمانی که او به خانه ما حمله کرده بود موبایل، جواهرات، دسته چک مادر من و حتی X Box [نوعی بازی] برادر کوچک من را دزدید و همه این موارد در جلوی چشم پلیس اتفاق افتاده است. من چنین موردی در هیچ کجا ندیدم که یک فردی چنین کاری بکند و سیستم قضایی و پلیس هم با هم همکاری نکنند.

۵۲. من در آبان ۱۳۹۰ از ایران بیرون زدم و در حال حاضر پژوهشگر میهمان در دانشگاه آینه‌هون که در یکی از شهرهای جنوب شرقی هلند واقع شده هستم. من سمت دستیار پژوهشی دارم و دانشجویان کارشناسی ارشد را راهنمایی می‌کنم. آینده زندگی من هم مقداری در خطر هست چون من هنوز اقامت اینجا را نگرفته‌ام.